

# برگمان / منی

## یک واگویه مستند سورئالیستی

بخش اول

میراحمد میراحسان

و ابتذال برهانی. ۲۰ سال می‌گذرد. این بار آن رمان به پایان نرسیده‌ام را برای تو می‌نویسم که تو، زن جادوگر، هنرپیشه و آهنگر «نقاشی روی چوب» در آن نقش کلیدی دارید. می‌دانی تمام داستان من از همان سیاه‌چالی رویده است که تو برای زن جادوگر آفریده‌ای و او در زندانش منتظر است، برای سوزاندن. چنگکی را که او را با آن به سمت هیزم می‌رانند، در پشت سرم حس می‌کنم و غل و زنجیری که قوزک پا و گردنش را می‌خراشد. صدای مردمی را می‌شنوم که در مسیر در زندان تا تل هیزم ازدحام کرده‌اند. و آن شعله‌های اجنون و شور قتل دسته‌جمعی را می‌بینم در چشم‌هایشان! می‌بینی دنیای خیالی و مایخولپایی‌ات را چه از درون زیسته‌ام<sup>(۱)</sup> تو در من زنده‌ای.

گذشته از نوشته‌هایم، می‌خواهم باره‌ای از آیه‌های کلام خدایم را به تو پیشکش کنم و چند روایت معصوم که جلایشان در ژرفنایشان مخفی است، مصراع‌هایی از شاعران ما و گزین‌گویی‌هایی از عارفان و مردان نگون بخت‌ترمان که نبوغشان را به گور برده‌اند یا لای کتاب‌های خطی مدفون مانده است. نه تنها چیزهایی از گوته، نیچه، شار، مایستر اکهارت، والری، هایدگر، رویسبروک، بلکه همچنین از حافظ، عین‌القضات همدانی، مولوی، سعدی و خیام و ملاصدرا و همه کلمات متناقض آدم‌های متضادی که

سرشان به تنش‌شان می‌آزرد و با وجود جلال و جلایشان گرفتار پرسش بی‌پاسخ و ازلی و ابدی پنهان در تهاته وجود خود بوده‌اند. در این میان برنده تویی که هیچ‌گاه وانمود نکرده‌ای پاسخ در آستین داری و با دهشت، نگرانی، سرگشتگی و اضطراب، ترس و با همه کلماتی از این دست، بسه عریان کردن روح دست یازیده‌ای. عریان کردن روح و دریدن پرسونا در سکوت. ایستادن برابر آینه همچون در یک آینه ... و این همه دمه‌های بعد از انقلاب را در بر گرفته است. آیا همین معنای خوشبختی تو بود؟ شاید حق با سعید است. من به شروع «بعد از تمرین هنرمندانه زیستن»<sup>(۲)</sup> غبطه می‌خورم. این که واپسین جمله‌های **توت‌فرنگی‌های وحشی** را پیش درآمد یادداشت درگذشت اینگمار برگمان کنی، خود نبوغ‌آمیز است. اما نمی‌توانم از آن

در یک واگویه تو را چه می‌توان صدا کرد: ارنست؟ اینگمار برگمان؟ من از طنین اینگمار خوشم می‌آید؛ اینگمان، اینگماری که با تو، برایم مرز داستان و مستند فرو می‌ریزد. و نقاب و سایه و رویا به چیزی برای دیدن و نفوذ بدل می‌شود. اینگمار، اینگماری که با تو پرسش امر واقع و خیال و مرز واقعیت و ناواقعیت از ابتذال دوآلیستی / پوزتیویستی می‌دهد. و آفاق ژرف‌تری از زندگی تجربه می‌شود.

اینگماری که با تو روان، ذهن، نمای درشت همچون مکئی برای تماس با جهان روح، همه باطن و درون نامرئی، به آینه و یک مستند بدل شده است. خوب می‌دانی نوشتن برای مردگان، هر قدر هم که دوستشان داشته باشیم، برایم کراهت دارد. من برای مردگان شعری نگفته‌ام. به خصوص برای مردگان در روز مرگشان مرثیه‌ای نسروده‌ام و نه نوشته‌ای به یادبود حتی! اما داستان تو و خودم را می‌خواهم بازگویم. درست در وقتی که دیگر نیستی. وقتی تو زنده بودی، شعر و رمان ناتمام و نقد و بررسی‌ها و گفت‌وگو‌هایی درباره کارهایت نگاشته‌ام، منتشر کرده‌ام یا رهایشان کرده‌ام، زیرا تو بیشتر مضمونی برای بررسی‌هایم بوده‌ای. حالا هم برای آنتونیونی، چیزی نمی‌توانم بنویسم. او نیز اندک زمانی بعد از تو ما را ترک کرده است و چه فرجام رنجباری داشته است و شیردل چقدر خوب گفته است. به هر رو او یکی از سینماگران بی‌تای جوانی من است. من با شب و ماجرا و **کسوف** و **اگر اندیسمان** و ایده‌های روشنفکرانه و جهان‌بصری و روایت و شخصیت و نگرش نقادانه‌اش علیه جامعه مدرن پرورش یافته‌ام. لیکن حال او مرده است و فعلاً درباره او هیچ نخواهم نوشت، هر چند یک سینه درباره سینمای او حرف دارم.

اما تو برایم چیز دیگری! مهم نیست که مرده‌ای، زنده‌ای، پیری، خاکستری، به هر حال تو یکسر چیز دیگری ... اینگمار، میل ندارم تو را به شیوه همه ستایش‌های ژورنالیستی که برای تابوت یک مرده نوشته می‌شود، گل‌باران کنم. می‌خواهم تو را چون یک داستان، یک زندگی. یک فیلمنامه درباره من و تو به خاطر آورم و آن را به خودت تقدیم کنم. تو در من زنده‌ای.

البته اگر می‌شد ستایش‌آمیزترین کلمات جهان را گرد آورد تا کسی را بزرگ بداری، همه را برای تو می‌نوشتیم؛ برای اینگمار! اینگماری که به نظر می‌رسد حتی به این نیز اهمیت نمی‌دهی که تو را چون یک پادشاه، یک رویا یا یک هنرمند والا بستانند اما من داستانم را با تو برای تو می‌نویسم و از شعرهایم شروع می‌کنم و آنها را برای تو می‌نویسم! اکنون سال ۱۳۵۰ است: کجا / بازمانده این صدای متعادل / در بازمانده این برگ‌ریزی بعد از ظهر پناه می‌گیرد / از روبه‌رویم می‌رود / حرکت‌های مانوس تکه از قهوه‌ای / بهانه / عصب لرزنده اندوه‌های طبیعی / و استفرغ پاییز / در همین فضای روبه‌رو / از روبه‌رویم که می‌رود / می‌روی / و هنوز چیزی از پایان ناپذیری تو / در چیزی از معماری بازیافت‌های من / باقی است / ...<sup>(۳)</sup>

تو کشف بزرگ جوانی منی تا جهان را به سهم خود چون دیگر ستاره‌های شب زمین از روزم‌گی

همه کلمه خوشبخت، در یادداشتی درباره برگمان سر دریاورم. مضمون تو خوشبختی نبود. ناممکنی پاسخ پیش پا افتاده بود. یا لاقفل جستوجوی پاسخ یا بازتاب همه آن چه درباره مرد و زن و کودک دانسته بودی. اما به قول چارلز سونین برن: حتی خسته ترین رود نیز/ روزی به آغوش دریا بازمی گردد<sup>(۱)</sup>

تو پیش از هر هنرمند غربی برای من همان: بشنو از نی چون حکایت می کند/ از جنایهای شکایت می کند<sup>(۲)</sup> بوده‌ای. و آن گاه که در نور زمستانی «توماس» رنگ‌پریده و هیجان‌زده و لرزان از میان تالار به محراب و جایگاه مراسم عشای ربانی می‌رود و رو به نیایش گران تقریباً فریاد می‌زند: «قادر متعال، متعال، متعال، زمین یکسره مملو از جلال اوست.»<sup>(۳)</sup>

در آن اوج بی‌پناهی و فروپاشی، گویی صدایی از اعماق من بود که اوج می‌گرفت. این گونه، زمان‌ها درمی‌آمیزد و حال، گذشته و گذشته کنون من می‌شود. و صدای تو ادامه می‌یابد: با که گویم که در این پرده چه‌ها می‌بینم<sup>(۴)</sup> آیا آگاهی، دوزخ است؟ آیا شوربختی با آگاهی پیوندی دارد؟ آیا می‌توان با دو دست خود را از وقوف و پیش دور داشت؟ با دو دست که جلوی صورت گرفته می‌شود و گویی می‌کوشد فاجعه را به پس راند.

اما من نمی‌دانم خوشبخت بودی که نبوغ داشتی. نمی‌دانم نبوغ داشتی، آیا خوشبخت هم بودی و نمی‌دانم این که وطن نمایش نبوغ را از تو دریغ نکرد، این مایه خوشبختی تو شد یا نه؟ غالباً آن چیزهایی را که خود نداریم، مایه خوشبختی می‌دانیم. وقتی فاقد نبوغیم، می‌اندیشیم نابغه‌ها خوشبخت‌اند. وقتی فرصت نمایش توانایی‌های خود را نمی‌یابیم، می‌پنداریم خوشبختی همان مجال تحقق استعدادهای نهفته آدمی است، اما وقتی نبوغ داریم و فرصت نمایش نبوغمان از ما گرفته نمی‌شود، هیچ معلوم نیست خود احساس خوشبختی کنیم. فقط دیگران با خبر از بدبختی ما نیستند و آن چه را که خود ندارند در ما می‌یابند و دچار توهم خوشبختی ما می‌شوند. شاید در همان زمان ما در دوزخ هزار آتش باطنی و نهانی می‌سوزیم و فریادرسی نیست و هزار پرسش بر ما هجوم می‌آورد و یک پاسخ یافته نمی‌شود و جهنم ما همان سرگشتی ما، هراس‌های ما، ناتوانی ما از یقین و بار سنگینی است که بر دوش می‌کشیم و دیگرانش نمی‌بینند و از آن بی‌خبرند. ما می‌آفرینیم، نامور می‌شویم و می‌آفرینیم و دیگران خوشبختمان می‌دانند، اما در رنج غوطه‌وریم ...

به نظرم تو بیشتر این گونه زیسته‌ای، خوشبختی برای تو، صفت لوس و بی‌مزه‌ای است. آیا واقعاً آن گونه که سعید پنداشته، وجود نام تو کنار کی‌یر کگور، استریندبرگ، جیمز جویس، مارسل پروست، مونچ، فلینی و آنتونیونی و ... خوشبختی است؟

اما فیلم‌های تو چیز دیگری می‌گوید. فیلم‌هایی که در برزخ خدا و شیطان می‌سوزد. و هر خانه‌اش فصلی است که جز زمستان نامی بر آن نمی‌توان نهاد.

Chaque maison etait une saison. La ville ainsi se re'pe'tait. Tous les habitants ensemble ne connaissaient que l'hiver. Malgré leur chair re'chauff'ee malgr'e le Jour qui ne sen allait pas

هر خانه‌ای فصلی بود. بدین سان شهر تکرار می‌شد. مردم شهر همه جز زمستان چیزی نمی‌شناختند. به رغم گرمایی که به نشان راه می‌یافت، به رغم روشنی روز که پایان نمی‌گرفت.

قطعه‌های پس و پیش شعر شار نیز ترسیم از تو و آثار توست.

تا کی جای انسان می‌زنند در مرکز آفرینش خالی خواهد ماند، زیرا آفرینش او را جواب کرده است؟ و یا، تو در ذات خود همیشه شاعری. همیشه در اوج آفرینش خودی/ حرص حقیقت و جست‌وجوی عدالت داری. شاید ناخواسته حق همین باشد که همیشه به این حالات آگاهی نداشته باشی/ و به پاسخ این پرسش‌ها، تو از روان‌هایی که نیست، انسان‌هایی می‌سازی، بهتر از خودشان، رویاها و کابوس‌ها و رنج‌ها و دست و پا زدن‌هایی برای آن که انسان از دوزخی برهد که پر تاب شدگی‌اش در جهان، محوطه پایان ناپذیر آن است برای مرد ایمان از کف داده‌ای که در تمنای «آری» می‌سوزد و ای کاش اکنون میان دو هیچ، به وضوح، دست می‌یافت. اما حتی این نیک‌بختی نیچم‌های هم از او دریغ شده است. زیرا در تو یک شخصیت آپولونی، دردمند، در پی آن پاسخ آرامش‌بخش ادبی سر به هر سو می‌گوید. زیرا تو شاعری و سرنوشت تراژیک تو درد و جاودانگی بود و انسان جاودانه نبود و درد‌هایش گویی درمانی نداشت و نمی‌توانستی فراموش کنی و نمی‌توانستی شفا یابی و گفت‌وگوهای تو «گفت‌وگوی

دو نفره» نبود. نمی‌توانستی فراموش کنی و فراموشی، درمان نمی‌شد:

الف) بیمار بودم؟ شفا یافتم؟ پزشکم که بود؟  
 ب) گمان می‌کنم هم اینک شفا یافته‌ای! زیرا تندرست آن کسی است که فراموش کرد<sup>(۱)</sup>

و تو فراموش نکردی. آینه فراموش نمی‌کند. در آینه، آن چه برابرش جاری است، جاری می‌شود. نهان نمی‌کند. و تو زشت و زیبایی انسان را نهان نکردی:

آینه میل نکند. اگر صد سجودش کنی که این یک عیب در روی وی هست از او پنهان دار که او دوست من است. او به زبان حال می‌گوید که البته ممکن نباشد.

گفت اکنون ای دوست درخواست می‌کنی که آینه را به دست من ده تا ببینم. بهانه نمی‌توانم کردن. سخن تو را نمی‌توانم شکستن. و در دل می‌گوید که البته بهانه‌ای کنم و آینه را به او ندهم، زیرا اگر بگویم بر روی تو عیب است، احتمال نکند. اگر بگویم بر روی آینه عیب است بتر. باز محبت نمی‌هد که بهانه کند. می‌گوید: اکنون آینه به دست تو بدهم الا اگر روی آینه عیبی بینی آن را از آینه بدان. در آینه عارضی دان آن را. و عکس خود دان. عیب بر خود نه. بر روی آینه عیب منه. و اگر عیب بر خود نمی‌نهی باری بر من نه که صاحب آینه‌ام و بر آینه منه.

گفت قبول کردم و سوگند خوردم. آینه را بیار که مرا صبر نیست. باز دلش نمی‌دهد. گفت: ای خواجه باز بهانه‌ای بکنم. باشد که از این شرط باز آید. و کار آینه نازکی دارد. باز محبت دستوری نداد. گفت: اکنون بار دیگر شرط تازه کنم. گفت شرط و عهد آن باشد که هر عیبی که بینی آینه را بر زمین نزنی و گوهر او را نشکنی. اگر چه گوهر او قابل شکستن نیست. گفت حاشا و کلا. هرگز این قصد نکنم و نیندیشم. در حق آینه هیچ عیبی نیندیشم. اکنون آینه به من ده تا لایب من بینی و وفای من بینی. گفت اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است. و دیت او چندین است. و بر این گواهان گرفت. با این همه چون آینه به دست او داد بگریخت. او می‌گوید با خود که اگر آینه نیکوست چرا گریخت؟ اینک شکستن گرفت. فی‌الجمله چون برابر روی خود بداشت درو نقش دید سخت زشت. خواست که بر زمین زند که او جگر من خون کرد از برای این؟ از دیت و تاوان و سیم و گواهان گرفتن پادش آید. می‌گفت کاشکی آن شرط گواهان و سیم نبود و تا من دل خود خنک کردم چه می‌باید کرد. او این می‌گفت و آینه با زبان حال با آن کس عتاب می‌کرد که دیدی من با تو چه کردم و تو با من چه کردی؟ ... این آینه عین حق است ...<sup>(۲)</sup>

\*\*\*

و آینه تو حق بود، اینگمار همچون در آینه خود، تو بودی، سینمای تو بود، هنر ناب تو بود. از درد که آوار می‌شد و زن را در صحنه نمایش الکترا به سکوت و فروپاشی و سقوط در ورطه خویش می‌کشاند آینه بود. آن بازی شطرنج شسوالیه و مرگ و آن کودکی در فانی

و الکساندر آینه بود. فریادها و نجواهای تو آینه فریادها و نجواهای انسان مدرن بود. در آن سرزمین سرد و تاریک و همسایه قطب یخبندان، خانه، زمستان بود و سرما و سکوت و خلأ و اتفاق‌هایی که تنها در درون رخ می‌داد و در آینه تو بازمی‌تابت و این ژرف‌ترین سیمای انسان امروزی بود.

در کشورم و میان ما سینما نیز مثل همه چیزهای دیگر مثل هر چیز فرهنگی مدرن، بیشتر با گیجسری و تقلید و خودباختگی همراه شد. پس گویی سینمای برگمان، یا برسون، یا تارکوفسکی یا ازو، باید در خلأ و یا دست‌کم از روی دست‌نوشته‌ها و تفاسیر منتقدان غربی تماشا می‌شد. لذتی خالی، گسسته، بی‌ریشه، فاقد اعتمادبه‌نفس. زیرا روشنفکری ما سال‌ها بی‌چیز و تهی دست بود.

اما به گونه‌ای دیگری هم این سینما می‌شد تماشا شود. متنی برای گفت‌وگو و هر گفت‌وگویی دو سر دارد. دو دهان، دو قلب، دو روح، دو حافظه، اگر تو موجودی با جهان خودت نباشی، گفت‌وگویی در نمی‌گیرد، هر چه هست انفعال و سکوت و صدای یک سویه است. تو برای حرف زدن نیازمند جهان درونی، تجربه‌های زیسته شده و نگرش‌هایی هستی که در اعماق تجربه فرهنگی تو تو را پرورده و تو بدان‌ها آگاهی و اکنون با دیگری از آن سخن می‌گویی. من هنوز از نوشته‌های داریوش لذت می‌برم. اما چه اندک بود آن گونه نوشته‌ها.

متأسفانه چه بسا تماشای فیلمی از برگمان، برای خیلی از ما به معنای خالی شدن از تجربه انسانی / فکری / زیبایی‌شناختی خودمان بوده است. لیکن به گونه دیگر هم برگمان را می‌توان بازخوانی کرد. لذتی ژرف‌تر از تماشای خام. لذتی برخاسته از متنی و روحی غنی‌تر، با سؤال‌هایی منبث از وضعیت وسیع‌تر بشری. یعنی پرسش‌هایی که کشف و شهود زیبایی‌شناختی آن گسست ناپذیر از عناصر چند جانبه است. ۱. تجربه فرمالیستی ۲. آشنایی با ابعاد تفکر و جهان بینی و ریشه‌های فرهنگی خود فیلم و فیلم‌ساز ۳. رابطه بینامتنی این پرسش‌ها با فرهنگ خود. و پی به سرشت جهانی ابعاد گسترده آفرینش و پرسش برگمان یا هر هنرمندی بردن با انطباقی که بین نگاه او و جهان تو پدیدار می‌شود.

در جهان برگمانی، ما با رگه‌های کی‌یر که گوری آشنا می‌شویم و به منابع تربیت و همسانی‌های روحی او پی می‌بریم. هر چند اینها گوشه‌های از امکان کشف شگردها و ارزش‌های ساختاری جهان برگمان است:

«گاه از مشاهده این که انسان در این جهان کاملاً تنهاست، اندوه بی‌پایان به ما دست می‌دهد. همچنان که اخیراً دختر بیچاره‌ای را دیدم که به سوی کلیسا گام برمی‌داشت تا در آنجا تحت قیمومت قرار گیرد»

یا «روح من چندان سنگین است که هیچ اندیشه‌ای را توان تحمل آن نیست. هیچ بالی را قدرت اوج دادن آن به آسمان صاف نیست. اگر حرکتی دارد، همانند پرواز پاپیون پرندگان در امتداد سطح زمین به هنگام تهدید توفان تندی است. سرپای درون مرا افسردگی و تشویشی فرا گرفته که خیر از یک زمین لرزه می‌دهد.»

یسا «چه پیش می‌آید؟ آینده چه به بار خواهد آورد؟ نمی‌دانم، فکرمش را هم نمی‌توانم بکنم. آن گاه که عنکبوتی از نقطه‌ای ثابت خود را پایین می‌اندازد، به طور مداوم خود را در فضایی تهی می‌بیند و با همه تقلایی که می‌کند، نمی‌تواند جای پای بیابد. دربارۀ من نیز چنین است، همواره فضایی تهی در پیش رویم قرار دارد که مرا به پیش می‌راند و در نتیجه در پشت سرم گسترده می‌شود. زندگانی چنان آشفته و ترسناک است که نمی‌توان آن را تحمل کرد.»<sup>(۱۱)</sup>

اما آن چه من به برگمان، یا فیلم‌های برگمان به عنوان یک انسان و مخاطب فعال می‌افزایم، چیست؟ پرسش‌های جهان ایرانی خود را برابر آن نهادن! برگمان اگر قادر به این گفت‌وگو نبود، بی‌تردید نمی‌توانست فیلم‌سازی جهانی باشد. از این روست که مثلاً جهان پارادوکسی عین‌القضات همدانی، در هم‌ریختن منطق کفر و ایمان، در هر چیز ضد آن را دیدن، به شیطان، حضرت ابلیس خطاب کردن و به رابطه شیطان و عشق الهی و گناه و تردید اندیشیدن، و «نور سیاه» را به پرسش نهادن، گوشه‌ای از همه تکاپویی است که برگمان در متن من برمی‌انگیزد. تماشای برگمان چون مجموعه‌ای از تصاویر زیبای صرف و یا تهیدات ساختاری، یا تکرار آن چه دربارۀ فرهنگ و شرایط زیستی اروپایی خواندیم، سطحی‌ترین شیوه بر خورده به آثار ماندگار و جاودانی هنرمندی ناب و بزرگ است. برگمان چه در سرکشی و عصیان علیه سنت و چه در درگیر شدن با ریشه‌های وجودی انسان، به سبب آن که با عمیق‌ترین لایه هستی و معرفت و تجربه بشری در سطح جهان سروکار می‌یابد، چنین درخشان است. متأسفانه میانمایگی می‌کوشد تلقی از اثر هنری را در سطح تجربه محدود خود زندانی کند. آن جهان تاریک و پراضطراب و سیاه و سرشار از تنهایی و گناه، با ایده «نور سپید، نور سیاه» قاضی ابعاد تازه‌ای می‌گیرد: «خند و خال این شاهد شنیدی، زلف و چشم و ابروی این شاهد دانی که کدام است. دریغا مگر نور سیاه بر تو بالای عرش عرضه نکرده‌اند؟ آن نور ابلیس است که از آن زلف، این شاهد عبارت کرده‌اند و نسبت با نور الهی ظلمت خوانند و اگر نه، نور است. دریغا مگر که ابوالحسن بستی با تو نگفته است و تو از او این بیت‌ها نشنیده‌ای؟

دیدیم نهان‌گیتی و اهل دو جهان وز علت و عار برگذشتیم آسان  
آن نور سیه زلا نقطه برترردان زان نیز گذشتیم نه این ماند و نه آن<sup>(۱۲)</sup>  
نهان جهان دیدن و نهان انسان دیدن و آینه نهان‌ها شدن و تاریکی و ظلمات و «نور سیاه» و شیطانی وجود تنهای آدمی را به تماشا نهادن! این کار سترگ هنر تو بود که در گفت‌وگو با دریای دانایی‌ها گوشه‌های دیگر از جهان، ما را برمی‌انگیزد و به بزرگی هنرت معترف می‌سازد. شاید برای بسیاری باورنکردنی است که بتوان بین دغدغه‌های عارفان ایرانی چون ملاصدرا و اینگمار برگمان شباهتی یافت. جدا از تجربه زیستن در جهانی سرشار از توفان و تنهایی و شب و ظلمات و گمگشتگی و ناپیدا بودن راه، و رعد و ترس و نگرانی، آن گاه هر دو به مذهب هرچند با دو مسیر گوناگون و متمایز اما دارای شباهت‌هایی، قابل تأمل باشد. دغدغه شریعت تهی شده از حقیقت، دغدغه و شک و تردید و نفی طاعات و عبادات ظاهری بدون ایمان به عمق ملکوت، بخشی از دغدغه برگمان و ملاصدرا هر دو است. به سوی تیرگی از میان آینه و نور زمستانی و سکوت و فانی و الکساندر و ... و پرسش ایمان در کلاف‌های کفر مستتر است:

«بسا باشد که تمام فکرمش در تحصیل تفصیل طاعات و عبادات بدنی و تطهیر ثوب و بدن و جلوس در صوامع و مراقبه اوقات صلوات و نوافل عبادات و غیر آن و تهیه اسباب معیشت دنیاوی صرف شده باشد. و چنان فکرمش مستغرق این مقاصد گشته که ضمیرش هرگز متوجه تأمل در حضرت الهیت و حقایق علم جبروت و ... نمی‌گردد.»<sup>(۱۳)</sup>

و پرسش انسان و کلافگی‌اش در بین کفر و ایمان که در برگمان به غایت نو پدیدار است و ریشه‌اش را در معرفت‌های کهن توانیم جست: و از اوشنیدم که می‌گفت «هر که در خلق به دیده علم بنگرد، بر ایشان خشم گیرد. و در خدای گریزه و هر که در ایشان به چشم حقیقت بنگرد، ایشان را معذور دارد و طریق ایشان شود به سوی حق.» و یا «در طاعات آفاتی نهفته است که نیازی به جست‌وجوی معاصی نیست.»<sup>(۱۴)</sup> ادامه دارد

۱. شعرا خود، شماره ۱۱۶، سال بیست‌ونهم، مجله فردوسی، ۱۳۵۲.
۲. نقاشی روی چوب، اینگمار برگمان
۳. بعد از تمرین هنر منطقی و زیستن، سعید عقیقی، شرق
۴. عرفان و فلسفه، وت، استین
۵. نور زمستانی، اینگمار برگمان
۶. مثنوی مولوی
۷. حافظ
۸. خاکستر ناتمام، ان شاعر، محضومی همدانی
۹. نیچه، میان دو هیچ، علی عبداللهی
۱۰. مقالات شمس تبریزی، تصحیح محمدعلی موحد
۱۱. کی‌یر که گور
۱۲. عین‌القضات همدانی
۱۳. رساله سه اصل، صدرالدین محمدبن ابراهیم شیرازی
۱۴. بایزید بسطامی، دفتر روشنائی، محمدرضا شفیعی کدکنی